

خدا جون سلام به روی ماهت...

# مایکل وی

جلد ۱: زندانی سلول ۲۵



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





# ماکیلا وکلا



زندانی سلول ۲۵

ریچارد پُل اوانز  
فرانک معنوی امین

سرشناسه: اوانز، ریچارد پُل، ۱۹۶۲ - م Evans, Richard Paul  
عنوان و نام پدیدآور: مایکل وی: زندانی سلول ۲۵ / نویسنده ریچارد پُل اوانز؛ ترجمه فرانک معنوی امین.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۴۱۶ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۰۱-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Michael Vey: the prisoner of cell 25, 2012  
عنوان دیگر: زندانی سلول ۲۵.

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۰م.  
موضوع: Children's stories, American - 20th century  
شناسه‌ی افزوده: معنوی امین، فرانک، ۱۳۶۴ - مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶م۲/۸۸۵۵۲ / P۳۳۵۵۲  
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۴۵۹۶۹



انتشارات پرتقال

مایکل وی ۱: زندانی سلول ۲۵

نویسنده: ریچارد پُل اوانز

مترجم: فرانک معنوی امین

ویراستار: راضیه زینلی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۰۱-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان









# بخش اول







## چاپستیک‌ها و عنکبوت‌ها

«دوتا آخری رو پیدا کردین؟» صدای پشتِ تلفنِ عصبانی و خشن بود، درست شبیه صدای کشیده‌شدن لاستیکِ ماشین روی خرده‌شیشه‌های شکسته. مرد خوش‌لباس آن طرفِ خط جواب داد: «هنوز نه. هنوز نه؛ ولی فکر می‌کنیم نزدیک شدیم و اونا هنوز نمی‌دونن ما دنبالشونیم.»

«فکر می‌کنی نزدیک شدین؟»

«اونا دوتا بچه‌ن وسط یه میلیارد بچه، پیدا کردنشون مثل پیدا کردن یه گم‌شده توی چینه.»

«این چیزیه که می‌خوای من به هیئت‌مدیره بگم؟»

«به هیئت‌مدیره یادآوری کن من همین الانم پونزده‌تا از هفده‌تا بچه رو پیدا کردم. من یه جایزه‌ی یک‌میلیون دلاری برای پیدا کردن دوتا آخری تعیین کرده‌م. ما کلی عنکبوت داریم که دارن نت رو زیرورو می‌کنن و یه

1- Chopsticks چوبک‌های دوتایی که مردم آسیای شرقی از آنها برای خوردن غذا استفاده می‌کنند.

تیم تحقیقاتی کامل که اسناد جهانی رو برای پیدا کردن اونا بررسی می‌کنن. خیلی طول نمی‌کشه ردّشون رو بزنینم، یا اینکه اونا بالاخره تو یکی از تله‌های ما می‌افتن.»

صدا به‌تندی جواب داد: «زمان به‌نفع ما نیست. اون بچه‌ها همین‌الانم سِنشون رفته بالا. خودت بهتر می‌دونی تغییر دادنشون توی این سن مصیبتیه.»  
مرد خوش‌لباس درحالی‌که با خودکار در سُرخش روی میز ضرب گرفته بود گفت: «من اینو بهتر از هر کسی می‌دونم؛ ولی منم شیوه‌های خودمو دارم و اگه اونا تغییر نکنن، گزینه‌ی سلول ۲۵ همیشه جواب می‌ده.»  
سکوتی طولانی برقرار شد و بعد صدای پشتِ خط با حالتی شوم در جواب گفت: «بله. سلول ۲۵ همیشه هست.»



این‌طور نیست که من خودم دنبال دردرس باشم. البته مجبور هم نیستم دنبالش بروم. با این قدقواره‌ای که من دارم، دردرس همیشه خودش پیدایم می‌کند. اسم من مایکل وی<sup>۱</sup> است و داستانی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، عجیب است. خیلی عجیب. این داستان من است. اگر شما، زمانی که دارم از مدرسه به خانه می‌روم، از کنارم رد بشوید، احتمالاً اصلاً متوجه من نمی‌شوید. دلیلش این است که من هم مثل شما فقط یک بچه‌ام. مثل شما به مدرسه می‌روم. مثل شما به من زور می‌گویند. اما برخلاف شما، من در آیداهو<sup>۲</sup> زندگی می‌کنم. از من نپرسید آیداهو در کدام ایالت است، آیداهو خودش یک ایالت است (آخرین خبر!). دلیل اصلی آمدن من و مادرم به اینجا دقیقاً همین است؛ اینکه بیشتر مردم

---

Michael Vey -۱

Idaho -۲

نمی‌دانند آیداهو کجاست و برای همین کسی نمی‌تواند ما را پیدا کند؛ اما این هم بخشی از داستان من است.

علاوه بر زندگی در آیداهو، من فرق‌های دیگری هم با شما دارم. اولش اینکه من سندروم تروت<sup>۱</sup> دارم. شما احتمالاً حتی کمتر از چیزی که درباره‌ی آیداهو می‌دانید، از سندروم تروت اطلاعات دارید. معمولاً وقتی یک نفر را می‌بینید که در تلویزیون تظاهر به داشتن سندروم تروت می‌کند، آن شخص با صدای بلند فحش می‌دهد یا مانند یک سگ پارس می‌کند.<sup>۲</sup> اما اغلب ما مبتلایان که تروت داریم، این کار را نمی‌کنیم. من بیشتر اوقات فقط خیلی پلک می‌زنم. اگر خیلی عصبی باشم، گلویم را هم صاف می‌کنم یا صدای آب‌دهان قورت‌دادن درمی‌آورم. بعضی وقت‌ها این کار دردآور است. بعضی وقت‌ها بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند. تروت داشتن باعث خوشحالی نیست؛ ولی چیزهای بدتری هم وجود دارد که ممکن است برای آدم اتفاق بیفتند، مثلاً اینکه وقتی فقط هشت ساعت است، پدرت بر اثر سکنه‌ی قلبی بمیرد. باور کنید که این خیلی بدتر است. من هنوز نتوانستم با این موضوع کنار بیایم. شاید هم هرگز نتوانم.

یک چیز دیگر هم درباره‌ی من وجود دارد که شما نمی‌دانید. این راز من است. چیزی که مردم را بیشتر از آنکه بتوانید فکرش را بکنید، می‌ترساند. این راز دلیل اولیه‌ی نقل‌مکان ما به آیداهو است؛ ولی باز هم این بخشی از داستان من است. پس شاید بهتر باشد این راز را با شما هم در میان بگذارم.

---

۱- Tourette's Syndrome نوعی بیماری مغزی نادر که در آن شخص بی‌اختیار صداها و حرکاتی را انجام می‌دهد که قادر به کنترل آن‌ها نیست. یکی از مشخصه‌های مبتلایان به این بیماری بیان کلمات زشت و رکیک، بدون اختیار است.  
۲- تنها ۱۰ درصد از مبتلایان این رفتار را از خود نشان می‌دهند.



دفتر آقای دالستروم<sup>۱</sup> به خوبی هر جای دیگری است که بخواهم داستاتم را از آنجا شروع کنم، یا شاید هم به بدی هر جای دیگری. آقای دالستروم مدیر مدرسه‌ی من، یعنی دبیرستان مریدیان<sup>۲</sup> است. اگر از من بپرسید، می‌گویم کلاس نهم زیربغل زندگی است و من در بدبوترین بخش این زیربغل بودم، یعنی در دفتر مدیر. من در دفتر آقای دالستروم نشسته بودم و مثل چی پلک می‌زدم.

احتمالاً می‌توانید حدس بزنید که من خیلی دوستدار آقای دالستروم نیستم، که خب یک جورهایی توضیح واضحات است، مثل اینکه بگویید «نفس کشیدن مهم‌ست» یا «برنج بوداده‌های مربعی<sup>۳</sup> فوق‌العاده‌ترین خوراکی‌ای است که

---

Mr. Dallstrom - ۱

Meridian High school - ۲

نوعی بیسکویت - ۳

تابه حال اختراع شده است.» در مریدیان هیچ کس از آقای دالستروم خوشش نمی‌آمد، البته به جز خانم دانکن،<sup>۱</sup> که مدیر باشگاه گیلی<sup>۲</sup> بود. او روی میزش یک عکس از آقای دالستروم داشت که بعضی وقتها با حالتی رؤیایی به آن خیره می‌شد. هر بار که آقای دالستروم پشت میکروفون می‌رفت، خانم دانکن با خشونت چوبش را روی پایه‌ی نُت می‌کوبید تا ما را ساکت کند. سپس، بعد از اینکه آقای دالستروم حرفش را می‌زد، خانم دانکن صورتش سرخ و خیس از عرق می‌شد و به ما یادآوری می‌کرد که ما چقدر خوش شانس هستیم که در میان این حیات‌وحشِ خائثانه، که همان دبیرستان است، توسط چنین حامی مردانه و ثابت‌قدمی در امور آموزشی، هدایت می‌شویم.

آقای دالستروم مردی کچل و مانند مترسک، لاغر است و شکمی قلمبه دارد. آبراهام لینکولن<sup>۳</sup> را باردار، بدون ریش و به جای یک کلاه، با یک کلاه گیس زرد تصور کنید تا قشنگ متوجه منظورم بشوید. او همچنین صد ساله به نظر می‌آید، حداقل صد سال.

وقتی کلاس پنجم بودم، معلممان به ما گفت «راحت‌ترین شیوه برای فراموش نکردن فرق بین مدیر اداره و مدیر مدرسه اینه که مدیر مدرسه، رفیق شماست.» باور کنید آقای دالستروم هر چیزی هست جز رفیق.

آن ماه این بار دومی بود که دالستروم مرا برای کاری که شخص دیگری در حقم کرده بود، به دفترش خواسته بود. آقای دالستروم در تنبیه کردن قربانی‌ها ید طولانی داشت.

او با چشمانی نیمه‌بسته، خطاب به من گفت: «فکر می‌کنم این دفعه‌ی دومیه که تو این ماه به دفتر من می‌ای، درست می‌گم آقای وی؟»

این نکته‌ی دیگری درباره‌ی آقای دالستروم بود؛ او دوست داشت سؤال‌هایی

---

۱- Ms. Duncan

۲- Glee Club. باشگاه موسیقی.

۳- Abraham Lincoln. شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا.

پرسد که از قبل جواب آن‌ها را می‌دانست. هیچ‌وقت مطمئن نبودم آیا باید به سؤال‌هایش جواب بدهم یا نه. منظورم این است که او جواب را می‌دانست و من هم جواب را می‌دانستم، پس فایده‌اش چه بود؟ تَه‌تَش این بود که این ماه، این دومین باری بود که جک ورینز<sup>۱</sup> و رفقایش من را توی کم‌د لوازِم زندانی کرده بودند. این بار آن‌ها مرا پشت‌ورو آنجا گذاشتند و قبل از اینکه نگهبان مدرسه قفل در را باز کند و مرا کشان‌کشان تا دفتر آقای دالستروم ببرد، نزدیک بود از هوش بروم.

جک ورینز حدوداً هفده‌سالش بود؛ ولی هنوز کلاس نهم بود. او را چندین بار در سال پایین نگه داشته بودند. او گواهینامه‌ی رانندگی، یک ماشین، یک سبیل و یک خال کوبی داشت. جک گاهی اوقات خودش را جکال<sup>۲</sup> می‌نامید، که توصیف کاملاً صحیحی بود، چون هم او و هم شغال، همیشه پستانداران کوچک‌تر را شکار می‌کنند. عضله‌های بازوی جک اندازه‌ی پرتقال‌های رسیده‌ی فلوریدا بودند و او بدون هیچ ترسی از آن‌ها استفاده می‌کرد. در واقع جک عاشق استفاده از بازوهایش بود. او و دارودسته‌اش، میتچل<sup>۳</sup> و وید،<sup>۴</sup> کشتی کچ تماشا می‌کردند و جک در باشگاهی که خیلی از مدرسه دور نبود، در کلاس‌های جوجیتسوی<sup>۵</sup> برزیلی شرکت می‌کرد. رؤیای او در زندگی این بود که در اوکتاگون<sup>۶</sup> مبارزه کند، محلی که می‌توانست در آن مردم را له کند و بابتش پول بگیرد.

دالستروم درحالی‌که هنوز به من خیره بود، تکرار کرد: «درست می‌گم؟» تقریباً ده-دوازده باری تیک زدم، بعد گفتم: «ولی این تقصیر من نبود»

---

Jack Vranes - ۱

Mitchell - ۳

Wade - ۴

۵- Jujitsu نوعی هنر رزمی است که بر فنون گلاویزی و مبارزه در وضعیت خاک تأکید دارد. در مبارزات این رشته هدف نهایی به‌دست آوردن وضعیت برتر نسبت به حریف و بی‌دفاع ساختن او با استفاده از تکنیک‌های قفل‌کننده است. (ویکی‌پدیای فارسی)

Octagon - ۶

قربان. اونا منو سروته هل دادن توی کدمم.» به نظر نمی‌رسید که او خیلی تحت تأثیر مخصوصی من قرار گرفته باشد، برای همین ادامه دادم: «اونا سه نفر بودن و همه شون از من گنده‌ترن. خیلی گنده‌ترن.»

امیدم به حس همدردی از جانب آقای داستروم، با «نگاه مرگ» معروفش روبه‌رو شد. واقعاً باید آن را ببینید تا درک کنید. زنگ آخر وقتی سر کلاس تاریخ، بخش اسطوره‌شناسی یونان را می‌خواندیم و به فصلی درباره‌ی مدوزا (یک زن گورگن که می‌توانست با نگاه کردن به چشم مردم آن‌ها را به سنگ تبدیل کند) رسیدیم، فهمیدم رگ‌وریشه‌ی آقای داستروم به چه کسانی برمی‌گردد. شاید به خاطر تروتم بود؛ ولی ناگهان از دهنم پرید: «اون باید جد-جد-جد-جد- مادر بزرگ آقای داستروم باشه.»

همه خندیده بودند. همه به‌جز آقای داستروم، که دقیقاً همین لحظه را انتخاب کرده بود تا وارد کلاس‌مان بشود. من یک هفته، هر روز بعد از مدرسه را در تنبیه می‌گذراندم. که البته آن‌قدرها هم بد نبود، چون حداقل از دست جک و دارودسته‌اش در امان بودم. مهم نبود آن‌ها چندتا بچه را در سطل آشغال‌های ناهارخوری فرو یا توی کمدهایشان زندانی کنند، باز هم هرگز تنبیه نمی‌شدند. در هر صورت آن کار، مرا به‌صورت رسمی در فهرست دردرسازان آقای داستروم قرار داد.

آقای داستروم گفت: «آقای وی، تو نمی‌تونی بدون رضایت خودت توی کمدت زندانی بشی. تو باید مقاومت می‌کردی.» که احتمالاً احمقانه‌ترین چیزی بود که تا به حال در مدرسه گفته بود. این حرف مانند این است که کسی را که رعدوبرق بهش خورده است به‌خاطر اینکه سر راه رعدوبرق ایستاده، سرزنش کنید.

«ولی من سعی کردم قربان.»

او گفت: «مشخصه که خیلی سعی نکردی.» سپس یک خودکار برداشت و



ادامه داد: «این پسرهایی که ادعا می‌کنی تورو توی کمد زندانی کردن کیا بودن؟» آقای دالستروم سرش را به یک سمت خم کرد، خودکارش بی‌صبرانه درمقابلش تکان می‌خورد. به خودکار و مسیر حرکت هیپنوتیزم‌کننده‌اش خیره شدم. «من منتظرم آقای وی. اسم‌هاشون؟»

امکان نداشت که من اسم آن‌ها را به او بگویم. اولاً اینکه او خودش همین‌حالا هم می‌دانست چه‌کسی این کار را کرده است. همه می‌دانستند که جک بیشتر از دفترکتاب، بچه‌ها را توی کمد می‌گذارد. دوماً، لودان جک، مثل یک راه میان‌بر به سمت مرگ بود. من فقط به آقای دالستروم نگاه کردم، چشم‌هایم دیوانه‌وار پلک می‌زدند.

«وول نخور و جواب منو بده.»

بالاخره گفتم: «نمی‌تونم بهتون بگم.»

«نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟»

با خودم گفتم، یکی رو انتخاب کن. «فراموش کردم کی این کارو کرده.» آقای دالستروم همچنان از بین آن چشمان نیمه‌بسته به من خیره شده بود. «پس که یادت رفته؟» او تکان‌دادن خودکارش را متوقف کرد و آن را روی میز گذاشت. «متأسفم که اینو می‌شنوم آقای وی. الان دیگه تو مجبور می‌شی جریمه‌ی اونا رو هم تحمل کنی. چهار هفته بعد از مدرسه تنبیه می‌شی. فکر می‌کنم خودت بدونی محل تنبیه کجاست.»

«بله قربان. تو ناهارخوریه.»

«خوبه. پس خودت راهو بلدی.»

همون‌طور که گفتم آقای دالستروم در تنبیه‌کردن قربانی‌ها استاد بود. او یک برگه یادداشت تأخیر سرهمی را امضا کرد و آن را به من داد. «اینو بده به معلمت. حالا می‌تونی برگردی سر کلاست آقای وی.»

گفتم: «ممنون قربان.» مطمئن نبودم بابت چه چیزی دارم از او تشکر می‌کنم. از دفترش بیرون رفتم و راهروی طولانی و خالی را به سمت کلاس

زیست‌شناسی طی کردم. راهرو با پوستره‌های انجمن بسکتبال بوسترز<sup>۱</sup> با پیغام‌هایی مانند بروید جنگ‌جوها، وایکینگ‌ها را غرق کنید (یا چیزهایی در همین مایه‌ها)، که با رنگ‌های جیغ پوستری نوشته شده بودند، پوشیده شده بود.

کوله‌پشتی‌ام را از کمدم درآوردم و به کلاس رفتم.

معلم زیست‌شناسی‌ام، آقای پولسن<sup>۲</sup>، مردی کوتاه‌قد، با ابروهای پهن بود که حجم زیادی از موهایش را روی آن قسمتی از سرش که در حال کچل شدن بود، می‌کشید. او وسط یک سخنرانی بود و وقتی من وارد شدم، وسط جمله متوقف شد. «خوشحالم که تصمیم گرفتین به ما ملحق شین آقای وی.» «ببخشید. تو دفتر مدیر بودم. آقای دالستروم گفت این رو بدم به شما.» یادداشت را به او دادم. او بدون نگاه کردن به برگه آن را ازم گرفت. «بشین. داریم برای امتحان فردا درس رو مرور می‌کنیم.»

وقتی داشتم به سمت میز می‌رفتم، تمام چشم‌های درون کلاس روی من بود. در ردیف دوم از انتهای کلاس نشستم، درست پشت بهترین دوستم، اوستین لیز<sup>۳</sup>، که یکی از باهوش‌ترین بچه‌های دنیاست. اسم اوستین اروپایی یا یه چیزی تو این مایه‌ها به نظر می‌آید؛ ولی این اسم اروپایی نیست. مادرش چون او در آستین<sup>۴</sup> تگزاس به دنیا آمده بود، نامش را اوستین گذاشته بود. این برای اوستین نوعی نفرین بود که مادرش، حروف نامش را اشتباه نوشته بود. مشکوک بودم که او را به فرزندخواندگی پذیرفته باشند، چون نمی‌توانستم درک کنم چطور پسری چنین باهوش می‌توانست از کسی که نمی‌توانست حتی نام شهری را که در آن زندگی می‌کرد درست بنویسد، متولد شده باشد؛ ولی حتی اگر مادر اوستین باهوش‌ترین مادر دنیا

---

Mr. Poulsen - ۲  
Austin - ۴

Basketball Boosters - ۱  
Ostin Liss - ۳

هم نبود، باز هم من خیلی از او خوشم می‌آمد. او لهجه‌ی تگزاسی داشت و همه را «عسلم» صدا می‌کرد، که شاید به نظر کمی اعصاب‌خردکن باشد، ولی نبود. او همیشه مهربان بود و همیشه یک منبع آب‌نبات شیرین‌بیان قرمز در آشپزخانه‌اش نگه می‌داشت، فقط به این دلیل که او می‌دانست من آب‌نبات شیرین‌بیان دوست دارم و مادرم برایم آب‌نبات نمی‌خرد.

اوستین را هرگز درون کمد نچپانده بودند، احتمالاً به این خاطر که او از کمد پهن‌تر بود، البته معنی‌ش این نبود که جک و دوستانش با او کاری نداشتند. کار داشتند. درحقیقت او متحمل نهایت تمسخر جک و دوستانش شده بود. آن‌ها جلوی همه شلوارش را پایین کشیده بودند.

اوستین پچ‌پچ کنان گفت: «اوضاع با دالستروم چطور پیش رفت؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «بی‌رحمانه.»

همین که نشستم، تایلور ری‌دلی<sup>۱</sup> که پشت میز سمت چپم می‌نشست، برگشت و به من لبخند زد. تایلور یک تشویق‌کننده و یکی از زرنگ‌ترین بچه‌های مریدیان است. از آنجایی که من دارم سعی می‌کنم کاملاً صادق باشم، اعتراف می‌کنم که از اولین ثانیه‌ای که دیدمش، حس کردم دختر خوبی است. کمتر از یک روز طول کشید تا بفهمم همه‌ی بچه‌های مریدیان هم مثل من فکر می‌کنند.

تایلور همیشه با من مهربان بود. او یکی از آن آدم‌هایی است که با همه مهربان هستند. مهربان یا نامهربان، اهمیتی نداشت. او خیلی از من بالاتر بود. به اندازه‌ی هزار کیلومتر بالاتر بود.

به‌هرحال، هر بار که تایلور با من حرف می‌زد، تیک‌هایم دیوانه می‌شدند. استرس این بلا را سر افرادی که تروت دارند می‌آورد. درحالی که می‌نشستم و کتاب زیست‌شناسی‌ام را از کوله‌پشتی‌ام درمی‌آوردم، خودم را مجبور کردم که پلک نزنم. نکته‌ی تیک‌های من این است که اگر واقعاً خیلی تلاش کنم،

می‌توانم آن‌ها را به تعویق بندازم؛ ولی نمی‌توانم کاری کنم کاملاً از بین بروند. این بیماری مانند این است که خارش خیلی بدی داشته باشید. می‌توانید آن را برای مدت کمی ندید بگیریید؛ ولی بعد آن قدر شدید می‌شود تا اینکه مجبور شوید آن را بخار کنید. من حقه‌هایی برای مخفی کردن تیک‌هایم یاد گرفته‌ام. مثلاً یک مداد روی زمین می‌اندازم و بعد وقتی خم می‌شوم تا آن را بردارم، دیوانه‌وار پلک می‌زنم و صورتم را کج و کوله می‌کنم. مطمئنم بچه‌های دوروبرم فکر می‌کنند من واقعاً دست‌وپاچلفتی هستم، چون گاهی اوقات در طی یک کلاس، چهار یا پنج بار مدادم را می‌اندازم. در هر صورت، بین ماجرای آقای دالستروم و جک و تایلور، من داشتم مانند یک تابلوی چراغ‌دار قدیمی، چشمک می‌زدم.

پولسن دوباره شروع کرد: «خب بچه‌ها، ما داشتیم درباره‌ی الکتریسیته و بدن حرف می‌زدیم. شاعر ویتمن<sup>۱</sup> می‌گه "من الکتریک بدن رو می‌خونم". می‌تونم بیرسم کی می‌تونه توضیح بده که الکتریسیته چه نقشی تو بدن ما ایفا می‌کنه؟»

او با نگاه ماتش اتاق را بررسی کرد، واضح بود که از شرکت نکردن بچه‌ها در بحث ناامید شده است. «بهتره اینو یاد بگیرین رفقا. این تو امتحان فرداتون هست.»

دختری که در ردیف اول بود و سیم‌های روی دندانش زیادی بزرگ بودند، گفت: «الکتریسیته قلب ما رو به کار می‌ندازه.»

معلم گفت: «درسته و دیگه چی؟»

تایلور دستش را بلند کرد: «الکتریسیته به تمام عصب‌ها و افکار ما فرمان می‌ده.»

«درسته دوشیزه ریذلی. و این الکتریسیته از کجا میاد؟» او به کل اتاق نگاهی انداخت. «این الکتریسیته از کجا میاد؟ زود باشین رفقا.» آن زمان‌هایی که کسی داوطلب جواب دادن نمی‌شد، زمان‌های خطرناکی بودند،

Whitman - ۱